

می بینیم و مریض را در روشنایی می نشاند و خودش پشت به نور به او خیره می شود. «اعتماد به نفس سائیت صلابتی نداشت، حس می کردی کمرویی بیش از حدی در پیش پنهان است و با تلنگری از هم می پاشد. سائیت، که دوستانش همواره به او گفته بودند به خود زیادی بی اعتماد است، و برآستی هم می دید آدم هایی که بحق از خود پایین تر می داند به آسانی به موفقیت هایی می رسند که از دسترس خودش دور است، هر آنچه را که می گفت با لبخندی آغاز می کرد که یعنی بامزه است، از ترس این که اگر قیافه جدی بگیرد ارزش گفته اش آن چنان که باید معلوم نشود. گاهی، به اعتبار جنبه فکاهی ای که ظاهراً خودش در موضوعی می دید که قصد تعریفش را داشت، همه از سر ارفاق سکوت می کردند. اما موضوع بیمزه از آب در می آمد. یکی از مهمانان که قلب رئوفی داشت گاهی برای تشویق سائیت لبخندی تأیید آمیز اما «خصوصی»، تقریباً مخفیانه، دزدکی و بدون جلب توجه دیگران حواله او می کرد، چنان که کسی اسکناسی را کف دست دیگری می گذارد. اما هیچ کس این مسؤولیت و خطر را نمی پذیرفت که با قهقهه ای خود را علناً همراه او نشان دهد. تا مدتی پس از آن که تعریف ماجرا به پایان رسیده و به فراموشی سپرده شده بود خود سائیت، با حالتی تأسف آمیز، تنهایی به گفته خودش می خندید، انگار در حال چشیدن لذتی بود که وانمود می کرد آن ماجرا به اندازه کافی داشته است اما بقیه در نیافته اند. اما اسکی مجسمه ساز: اسکی به این خاطر چنین خوانده می شد که تلفظ نام لهستانی اش دشوار بود، و همچنین به این دلیل که خودش هم، از زمانی که در محیط خاصی زندگی می کرد چنین نشان می داد که نمی خواهد چندان ربطی با خانواده اش داشته باشد که خانواده ای محترم، اما کمی ملال آور و پرجمعیت بود - این اسکی مردی چهل و پنج ساله و بدقیافه بود، نوعی رفتار بچگانه و بازیگوشی خیالبافانه داشت که از گذشته و از زمانی در او باقی مانده بود که، تا ده سالگی، شیرین ترین کودک نابغه جهان و سوگلی همه خانمها دانسته می شد. خانم وردورن مدعی بود که او از الستیر هنرمندتر است. گو این که

شباهت‌هایش با الستیر صرفاً ظاهری بود. اما همین شباهت‌ها کافی بود تا الستیر، که اسکی را فقط یک بار دیده بود، از او همان نفرت ژرفی را داشته باشد که آدم نه چندان از کسانی که درست متضاد با او هستند، بلکه از کسی دارد که شبیه به خود اوست اما نه به آن خوبی، کسی که در او جنبه‌های منفی خودش نمایان است و عیب‌هایی که پشت سر گذاشته است، و به نحو خجالت‌آوری به یادش می‌آورد که پیش از رسیدن به حالت کنونی‌اش به چشم دیگران چگونه می‌آمده است. اما خانم وردورن به این دلیل شخصیت اسکی را قوی‌تر از الستیر می‌دانست که هنری نبود که آمادگی‌اش را نداشته باشد و خانم معتقد بود که اگر اسکی آن قدر تنبل نبود این آمادگی‌ها را به استعداد کامل بدل می‌کرد. همین تنبلی هم به نظر خانم یک امتیاز اضافی می‌آمد، چون مغایر کوشایی بود که به گمان او ویژگی آدم‌های عاری از نبوغ بود. اسکی روی هر چیزی که می‌خواستی نقاشی می‌کرد، از تکمه سردست گرفته تا تخته در. با صدایی شبیه آهنگسازها آواز می‌خواند، از حفظ پیانو می‌زد، از پیانو صدای ارکستر در می‌آورد و این نه چندان از چیره‌دستی‌اش در نوازندگی که از نارسایی بم‌هایش بود، یعنی که انگشتانش توان آن را نداشت که نشان دهد نوبت به ساز بادی رسیده است، و در عوض صدای آن را با دهانش در می‌آورد. از آنجا که وقت حرف زدن کلماتی به کار می‌برد که شنیدنشان احساس شگرفی القا کند، همچنان که وقت نواختن هم مکثی می‌کرد و سپس صدای «پینگ»ی در می‌آورد که یعنی صدای سازهای مسی است، کسانی بی‌اندازه هوشمندش می‌دانستند، در حالی که در حقیقت افکارش به دو سه مضمون محدود می‌شد و آن هم بینهایت سطحی بود. چون از داشتن شهرت خیال‌پردازی ناخرسند بود، به این فکر افتاده بود که نشان دهد آدم عملی و مثبتی است و در نتیجه با تکلف و تظاهر بسیار از خود دقتی ساختگی، تعقلی ساختگی نشان می‌داد که عاملی آن را شدیدتر هم می‌کرد، و آن این که هیچ حافظه‌ای نداشت و اطلاعاتش همیشه نادرست بود. حرکت سر، گردن و پاهایش موزون و شیرین می‌بود اگر هنوز نه ساله

بود، اگر کاکل بور حلقه حلقه، یقه بزرگ توری و چکمه‌های کوچک سرخ چرمی داشت. او و کوتار و بریشو زودتر از وقت به ایستگاه گرنکور رسیده، بریشو را در تالار انتظار گذاشته خود برای گشتی بیرون رفته بودند. چون کوتار خواست برگردد اسکی به او گفت: «عجله‌ای نیست. قطار امروز محلی نیست، قطار استانی است.» و شادمان از دیدن تأثیری که دقت گفته‌اش بر کوتار گذاشت درباره خودش گفت: «بعله دیگر، چون اسکی اهل هنر است و مثلاً بلد است مجسمه گلی بسازد، همه فکر می‌کنند اهل عمل نیست. در حالی که هیچ کس به خوبی من این خط را نمی‌شناسد.» با این همه به طرف ایستگاه برمی‌گشتند که ناگهان کوتار، با دیدن دود قطار کوچک محلی نعره‌ای زد و سراسیمه گفت: «باید به هر جزایی که شده خودمان را برسانیم.» براستی هم چیزی نمانده بود که جا بمانند، چون آن تفاوت میان قطار محلی و استانی فقط در ذهن اسکی وجود داشت. بریشو با صدایی لرزان پرسید: «بینم، پرنسس در این قطار نیست؟» شیشه‌های بسیار درشت عینکش، چون آینه‌ای که پزشکان متخصص گلو به پیشانی می‌بندند تا ته حلق بیمار را روشن کنند، برق می‌زد و به نظر می‌آمد که زندگی را از چشمان پروفیسور وام گرفته باشد، و شاید به دلیل کوششی که پروفیسور برای هماهنگ کردن دیدش با آن شیشه‌ها به کار می‌برد، حتی در لحظه‌های کاملاً بی‌اهمیت هم چنین می‌نمود که خود شیشه‌ها با دقت و تاکید اغراق‌آمیزی به آدم زل می‌زند. از سوی دیگر بیماری، رفته رفته با محروم کردن بریشو از حس بینایی، زیبایی‌های این حس را بر او فاش کرده بود، چنان که اغلب آدم باید از شیئی جدا بشود، و مثلاً آن را هدیه بدهد، تا تازه نگاهش کند و حسرتش را بخورد و ارزشش را بداند. دکتر که هنوز هیجانش فروکش نکرده بود گفت: «نه، نه، پرنسس با بعضی مهمانهای خانم وردورن که باید سوار قطار پاریس می‌شدند به منوئل رفته. حتی بعید نیست که خود خانم وردورن هم با او باشد. چون در سن‌مار کار داشت. این طوری با ما هم سفر می‌شود و بقیه راه را با ما می‌آید، که خیلی هم جالب می‌شود. بنابراین

باید در منویل چشمهایمان را خوب باز کنیم! وگرنه! گو این که عیبی ندارد، چون کم مانده بود اصلاً جا بمانیم. آه! وقتی قطار را از دور دیدم خشکم زد. واقعاً در لحظه‌ای رسیدیم که من اسمش را می‌گذارم لحظه روانی. می‌دانید اگر به قطار نمی‌رسیدیم چه می‌شد؟ مجسم کنید که خانم وردورن ببیند کالسکه‌ها بی‌ما برگشته! وای که چه منظره‌ای!... جداً هم، عجب ماجرای. ببینم، بریشو، نظرتان درباره‌ی کاری که کردیم چیست؟» این را با نوعی خودستایی پرسید. بریشو در جواب گفت: «جداً هم باید گفت که اگر به قطار نمی‌رسیدید، به قول مرحوم ویلمن^{۱۱۲}، کار مزقونچی‌ها زار بود.» اما من، که از همان اولین لحظه‌های دیدار با این آدم‌های ناشناخته حواسم پرت شده بود، یکباره به یاد گفته‌ی کوتار در تالار رقص کازینوی کوچک افتادم، و با یادآوری رقص آلبرتین و آندره قلبم بشدت درد گرفت، چنان که گفتمی می‌شد زنجیری نامرئی عضوی از بدن را به تصویرهای حافظه وصل کند. این درد چندان نپایید: از دو روز پیش که دلبری دوستم از سن لو مرا دچار حسادت تازه کرده بود فکر رابطه احتمالی آلبرتین با زنان دیگر به نظرم نشدنی می‌آمد، چون حسادت پیشین را از یادم برده بود. ساده‌لوحی کسانی را داشتم که می‌پندارند گرایشی الزاماً گرایش دیگری را نفی می‌کند. در آرامبوویل، از آنجا که قطار کوچک پُر بود، دهقانی با روپوش آبی با آن که بلیت درجه سه داشت سوار واگن شد. دکتر، که معتقد بود نباید گذاشت پرنسس با همچو آدمی همسفر شود یکی از کارکنان قطار را صدا زد، کارتش را به عنوان پزشکی یک کمپانی بزرگ راه آهن نشان داد و رئیس ایستگاه را مجبور کرد دهقان را پیاده کند. سانیت، که از همان آغاز صحنه سخت ناراحت و شرمزده شده بود و به خاطر انبوه دهقانان حاضر بر سکوی ایستگاه می‌ترسید که مبادا آن صحنه انگیزه شورش دهقانی بشود، وانمود کرد که دل‌پیچه دارد و برای اینکه متهم به همدستی با خشونت دکتر نشود در راهرو به راه افتاد تا دستشویی یا به قول دکتر «واترز» ی پیدا کند. و چون نیافت از ته راهروی پیچ‌پیچک به تماشای صحنه پرداخت. بریشو، که می‌خواست

قابلیت‌هایش را به یک «نوجه» نشان بدهد به من گفت: «آقا، اگر اولین بار است که به خانه خانم وردون می‌آیید باید بدانید که در هیچ جا به اندازه محفل او آدم «شیرینی زندگی» را حس نمی‌کنند، که می‌دانید این تعبیر از مبتکر تفنن‌گرایی و بیعاری‌گرایی و خیلی از کلمات دیگری است که با گرایی ختم می‌شوند و امروزه میان جوجه اسنوب‌های ما باب شده‌اند، یعنی آقای پرنس دو تالیران.» به نظرش بذله و «باب روز» می‌آمد که در اشاره به بزرگ اشرافیان گذشته پیش از عنوانشان کلمه آقا را هم بیاورد، و می‌گفت آقای دوک دو لاروشفوکو، آقای کاردینال دو رتزا، که گهگاهی هم ایشان را «گوندي استراگل فورلایف^{۱۱۳}» و «این مارسیاک بولانتریست^{۱۱۴}» می‌نامید. و محال بود که در اشاره به متسکیو لبخندی نزند و او را «جناب رئیس سکوندا دو متسکیو» ننامد. یک اشرافی ممکن بود از شنیدن این نوع فضل‌فروشی که بوی مدرسه می‌داد ناراحت بشود. اما در رفتار بی‌نقص یک اشرافی هم، زمانی که از شاهزاده‌ای حرف می‌زند، نوعی فضل‌فروشی هست که آن هم بوی «کاست» دیگری را می‌دهد، یعنی قشری که حتماً باید عنوان «امپراتور» را به نام گیوم بچسباند و در سخن گفتن با یک والاحضرت او را به صورت سوم شخص خطاب کند. بریشو با اشاره به «آقای پرنس دو تالیران» بازگفت: «بعله دیگر! وقتی به‌اش سلام می‌کنی باید کلاهت را کاملاً پایین بیاوری. چون از نیاکان است.» کوتار به من گفت: «محیط دلنشینی است. همه جور آدمی خواهید دید، چون خانم وردورن اهل دست‌چین کردن نیست: هم دانشمندان برجسته‌ای مثل بریشو را می‌بینید و هم اشرافیان بزرگی مثل پرنسس شربتوف را که یک شاهزاده روسی است و با گراند دوشس اودوکسی دوست است، و حتی در ساعتهایی که هیچ کس اجازه دیدنش را ندارد تنهایی به دیدنش می‌رود.» در واقع، گراند دوشس اودوکسی خوش نداشت پرنسس شربتوف (که از مدتها پیش کسی دعوتش نمی‌کرد) هنگامی به خانه‌اش برود که کسان دیگری هم بودند، از این رو او را فقط در ساعتهای اول صبح می‌پذیرفت که هیچیک از دوستانش در حضورش نبودند، کسانی که

دیدارشان با پرنسس همان قدر برایشان ناخوشایند بود که برای خود او هم دردسر داشت. از سه سال پیش، خانم شربتوف چون آرایشگری پس از ترک گراند دوشس یکراست به خانه خانم وردورن می‌رفت که تازه از خواب بیدار شده بود، و دیگر ولش نمی‌کرد؛ از این رو می‌توان گفت که وفاداری پرنسس بینهایت بیشتر از بریشو بود که البته او هم هیچ چهارشنبه‌ای غیبت نداشت و در این روز، با لذت بسیار، خود را همتای شاتوبریان در لاپه‌یی او بوآ^{۱۵۵}، می‌پنداشت یا در فصل ییلاق این احساس را داشت که خانم وردورن همان مادام دو شاتله^{۱۱۶} و خودش همان کسی است که همواره (با نیشخند و خودستایی ادیبانه) «آقای دو وولتر» می‌نامید.

پرنسس شربتوف چون با کسی رفت و آمدی نداشت از چند سال پیش به وردورن‌ها وفایی نشان داده بود که او را چیزی بیش از یک عضو «وفادار» معمولی می‌کرد، او را نمونه وفاداری و موجودی آرمانی می‌کرد که خانم وردورن سالهای سال نیافتنی‌اش پنداشته بود و در زمانی که دیگر پا به سن می‌گذاشت آن را سرانجام در این عضو مؤنث تازه مجسم می‌دید. هیچ کس از وفاداران «خانم» نبود که دستکم یک باری «غیبت» نداشته بوده باشد، با همه حسادت‌هایی که در او می‌انگیخت و عذابش می‌داد. حتی کسانی هم که از همه بیشتر خانه‌دوست بودند یک باری هوس سفر می‌کردند؛ از همه پارسا‌ترها هم به دام عشقی می‌افتادند؛ از همه سالم‌ترها هم ممکن بود سرما بخورند و از همه بیکاره‌ترها به خدمت یک ماهه سربازی بروند، و از همه ناخلف‌ترها هم می‌رفتند تا «چشمان مادر محترشان را ببندند.» و هیچ تأثیری نداشت اگر خانم وردورن چون آن زن امپراتور رم می‌گفت که تنها سرداری که سپاهیان باید گوش به فرمانش باشند اوست، یا چون مسیح یا کایرز می‌گفت آن کسی که پدر و مادرش را به اندازه او دوست بدارد و برای پیوستن به او ترکشان نکند لایق او نیست، و این که بهتر بود به جای ماندن در بستر و تحلیل رفتن، یا تسلیم زنی هر جایی شدن، کنار او بمانند که تنها داروی درد و تنها مایه لذت است. اما

سرنوشت، که گاهی خوش دارد پایان زندگی‌های طولانی را زیبا کند، خانم وردورن را با پرنسس شربتوف آشنا کرد. پرنسس با خانواده‌اش به هم زده، از کشورش تبعید شده بود، تنها خانم بارون پوبوس و گراند دوشس اودوکسی را می‌شناخت که فقط صبح‌های زود و زمانی به خانه‌شان می‌رفت که خانم وردورن هنوز در خواب بود (چون میلی به دیدن دوستان اولی نداشت و دومی مایل نبود که دوستانش پرنسس را ببینند)، به یاد نمی‌آورد از سن دوازده سالگی، که به خاطر سرخک بستری شده بود حتی یک روز در بستر مانده باشد و در یک روز آخر سال در جواب خانم وردورن (که از ترس تنها ماندن از او می‌خواست برغم عید بماند و شب را در خانه او بگذراند) گفت: «چه اشکالی دارد؟ هر روزی می‌خواهد باشد. مگر نه این که این روز را باید با خانواده گذراند و شما خانواده‌منید؟»، در پانسیون می‌نشست و با جابه‌جا شدن وردورن‌ها تغییر جا می‌داد، دنبالشان به بیلاق می‌رفت، و برای خانم وردورن چنان بخوبی مصداق این شعر دو وینیی شده بود:

تنها تو شدی آن که انسان پیوسته می‌جویند

که «رئیس» محفل کوچک برای آن که در آن دنیا هم «وفادار»ی داشته باشد از او خواسته بود هر کدامشان آخر مُرد کنار دیگری دفن شود. به غریبه‌ها - که همواره باید کسی را هم از این جمله دانست که به او بیشتر از همه دروغ می‌گوییم چون بیشتر از هر کسی از تحقیر او عذاب می‌کشیم: یعنی خودمان - به غریبه‌ها پرنسس شربتوف همیشه می‌گفت که فقط با گراند دوشس، وردورن‌ها و بارونس پوبوس دوست است، نه به این معنی که فاجعه‌هایی مستقل از خواست او همه دوستی‌هایش را نابود کرده و میان آوارشان فقط همین چند تا باقی مانده باشد، بلکه به اراده خودش اینها را از میان همه برگزیده بود و گرایشی به انزوا و سادگی واداشته بودش که به همین‌ها بسنده کند. می‌گفت «هیچ کس دیگر را نمی‌بینم» و با این گفته بر جنبه انعطاف‌ناپذیری تاکید می‌کرد که بیشتر حالت پیروی از

قاعده‌ای خودخواسته را داشت تا تحمل ضرورتی ناخواسته را. سپس می‌گفت: «فقط به سه خانه رفت و آمد دارم»، همچون نویسندگانی که اعلام می‌کنند نمایشنامه‌شان فقط سه بار به صحنه خواهد رفت، از ترس این که مبادا به بار چهارم نرسد. خانم و آقای وردورن چه این گفته را باور داشتند و چه نه در هر حال به پرنسس کمک کرده بودند آن را در ذهن بقیه اعضا جا بیندازد. و اینان شکی نداشتند که از یک سوء پرنسس از میان هزاران امکان دوستی و آشنایی فقط وردورن‌ها را انتخاب کرده است و از سوی دیگر وردورن‌ها، میان همه بزرگ اشرافیانی که نازشان را می‌کشند و به نتیجه‌ای نمی‌رسند استثنایی قابل شده و پرنسس را پذیرفته‌اند.

به نظر اینان، پرنسس بیش از حد بر محیط خاستگاه خود سر بود و در آن ناگزیر احساس ملال می‌کرد، و در میان همه کسانی که می‌توانست با ایشان رفت و آمد کند فقط وردورن‌ها را خوشایند می‌یافت. در مقابل، وردورن‌ها هم به آن همه اشرافیانی که دوستی‌شان را می‌خواستند اعتنایی نشان نداده با قبول فقط یک استثنا، پرنسس شربتوف را پذیرفته بودند که از همه بزرگ بانوانِ همتای خودش هوشمندتر بود.

پرنسس بسیار دارا بود؛ در همه شب‌های اول کژ بزرگی داشت و با اجازه خانم وردورن اعضا را برای دیدن نمایش با خود می‌برد، و هرگز کس دیگری را نمی‌برد. همه این چهره رنگ‌پریده و اسرارآمیز را به هم نشان می‌دادند که پیر شده اما به سفیدی نگراییده بود، بلکه بیشتر چون برخی میوه‌های وحشی ماندنی خشکیده و سرخ شده بود. هم قدرتمندی و هم فروتنی‌اش را می‌ستودند چون همیشه آکادمیسینی چون بریشو، دانشمند سرشناسی چون کوتار، بهترین پیانونواز روز (و بعدها آقای دو شارلوس) را در کنار داشت و با این همه به عمد می‌کوشید تاریک‌ترین کژ را انتخاب کند، خودش ته کژ می‌نشست، هیچ اعتنایی به جمعیت تالار نشان نمی‌داد، همه حواسش پی گروه کوچک همراهش بود که کمی پیش از پایان نمایش بلند می‌شد و به دنبال او بیرون می‌رفت، ملکه شگرفی که زیبایی شرم‌آلود، جذاب و کهنه شده داشت. اما، این که خانم شربتوف

تالار را نگاه نمی‌کرد و در تاریکی ته لژ می‌ماند برای این بود که می‌کوشید وجود دنیای زنده‌ای را فراموش کند که شور و آرزویش را داشت اما نمی‌توانست با آن آشنا شود؛ «محفل کوچک» لژ تئاتر برای او معادل سکون مُرده‌وار برخی جانوران در رویارویی با خطر بود. با این همه، انگیزه تازه‌جویی و کنجکاوی اشرافیان مایه آن می‌شد که شاید به آن ناشناس اسرارآمیز بیشتر از چهره‌های سرشناسی توجه نشان دهند که در لژهای اول جا داشتند و همه به دیدنشان می‌رفتند. مجسم می‌کردند او با کسانی که خود می‌شناسند تفاوت دارد، و هوشی خارق‌العاده همراه با نیکوکاری خردمندانه آن گروه کوچک برجسته را دور او گرد آورده است. پرنسس اگر کسی را به او معرفی می‌کردند یا درباره‌اش حرف می‌زدند بشدت بی‌اعتنایی نشان می‌داد تا افسانه نفرتش از جامعه اشراف را زنده نگه دارد. با این همه، برخی آدمهای تازه به یاری کوتار یا خانم وردورن امکان آشنایی با او را می‌یافتند و پرنسس از آشنایی با یک فرد تازه چنان سرمست می‌شد که افسانه انزوای خودخواسته‌اش را از یاد می‌برد و دیوانه‌وار از خود برای تازه وارد مایه می‌گذاشت. اگر این کس آدم پیش‌پاافتاده‌ای بود همه تعجب می‌کردند. «عجیب است که پرنسس، که نمی‌خواهد با هیچ کس دوستی کند، در مورد همچو موجود کم‌ارزشی استثنا قائل می‌شود!» اما این‌گونه آشنایی‌های بارآور بسیار کم بود، و پرنسس در محیط تنگ و بسته وفاداران محفل زندگی می‌کرد.

کوتار خیلی بیشتر از آن که بگوید: «فلانی را سه شنبه در آکادمی می‌بینم» می‌گفت: «فلانی را چهارشنبه خانه وردورن‌ها می‌بینیم». از خود شب‌نشینی‌های چهارشنبه هم به عنوان مشغله‌ای بسیار مهم و واجب یاد می‌کرد. وانگهی از آن دسته آدمهایی بود که چندان خواهانی ندارند و رفتن به جایی را که به آن دعوت شده‌اند آن چنان وظیفه مهمی می‌دانند که انگار این دعوت فرمانی چون فراخوانی نظامی یا حکمی قضایی است. تنها معاینه‌ای بسیار مهم می‌توانست او را از رفتن به خانه وردورن‌ها در روز چهارشنبه باز دارد، و این اهمیت بیشتر به منزلت بیمار بستگی داشت

تا به وخامت بیماری. چه کوتار، با آن که آدم خوبی بود، نه به خاطر سکنهٔ یک کارگر که برای زکام یک وزیر از خوشی چهارشنبه‌ها می‌گذشت. حتی در چنین موردی هم به همسرش می‌گفت: «از قول من از خانم وردورن عذرخواهی کن. بگو که با تأخیر می‌آیم. حضرت آقا گذاشته و درست همین امروز سرما خورده.» یک روز چهارشنبه آشپز پیرشان رگ بازویش را برید. کوتار اسموکینگ پوشیده آمادهٔ رفتن به خانهٔ وردورن‌ها بود، در جواب همسرش که خجولانه از او می‌پرسید چه کمکی می‌تواند به زن زخمی بکند شانه‌ای بالا انداخت و با آه و ناله گفت: «نمی‌توانم، لثوتین، مگر خودت نمی‌بینی جلیقهٔ سفید تنم است؟» خانم کوتار برای رعایت حال شوهرش کسی را بیدرنگ به دنبال دستیار مطب او فرستاد، او برای این که زودتر برسد با کالسکه‌ای آمد، و درست هنگامی وارد حیاط شد که کالسکه کوتار بیرون می‌رفت تا او را به خانهٔ وردورن‌ها برساند. در نتیجه، عقب و جلو کردن کالسکه‌ها پنج دقیقه‌ای وقت گرفت. خانم کوتار شرمنده شد از این که دستیارش او را در لباس شب‌نشینی دید. کوتار، شاید هم به خاطر ناراحتی وجدان، از تأخیری که پیش آمد سخت ناراحت شد و با چنان خُلق سگی به مهمانی رفت که اگر آن همه خوشی‌های چهارشنبه نبود تسکین نمی‌یافت.

اگر یک مشتری کوتار از او می‌پرسید: «گاهی گرمانت‌ها را می‌بینید؟» پروفیسور در کمال صداقت جواب می‌داد: «خود گرمانت‌ها را شاید نشود گفت. نمی‌دانم. اما همهٔ این آدم‌ها را در خانه دوستان خودم می‌بینم. حتماً اسم وردورن‌ها را شنیده‌اید. همه را می‌شناسند. بعد هم، دستکم می‌شود گفت که از آن شیک‌های آس و پاس نیستند. مایه دارند. ثروت خانم وردورن را سی و پنج میلیون تخمین می‌زنند. می‌دانید سی و پنج میلیون کم پولی نیست. به همین دلیل هم از آنهایی نیست که حساب یک پول و دو پول را بکند. اسم دوشس دو گرمانت را آوردید. بگذارید بگویم فرق این دو تا در چیست: خانم وردورن زن بزرگی است، در حالی که دوشس دو گرمانت نباید چیزی در چنته داشته باشد. متوجه این تفاوت هستید که؟

در هر حال، چه گرمانت‌ها به خانه خانم وردورن بروند و چه نه، کسانی به دیدنش می‌روند که خیلی از این‌ها سرند، کسانی مثل شربتوف‌ها، فورشوایل‌ها و خیلی‌های دیگر، آدمهایی از آن بالا بالاها، همه اشراف فرانسه و ناوار، که من با آنها خودمانی و مثل دو تا دوست حرف می‌زنم. بخصوص که این جور آدمها خیلی هم از معاشرت با بزرگان دانش خوششان می‌آید.» این جمله آخر را با لبخندی آکنده از خودستایی کیف‌آمیز همراه می‌کرد که ناشی از رضایت و غرور بود، اما نه چندان به این خاطر که عنوانی که در گذشته‌ها درباره‌ی کسانی چون پوتن و شارکو به کار برده شده بود اکنون به او داده می‌شد، بلکه از این رو که سرانجام می‌توانست اصطلاحاتی را که رسم بود و رواج داشت آن چنان که باید به کار ببرد، نیز این که پس از تمرین‌ها و بررسی‌های بسیار آنها را کاملاً فراگرفته بود. از همین رو، پس از آن که نام پرنسس شربتوف را هم از جمله کسانی آورد که خانم وردورن به خانه‌اش می‌پذیرفت، با چشمکی به من گفت: «حالا فهمیدید چطور محفلی است؟ متوجه منظورم شدید؟» و منظورش این بود که از آن محفل شیک‌تر وجود ندارد. در حالی که، پذیرفتن خانم روسی که جز گراند دوشس اودوکسی کسی را نمی‌شناخت کافی نبود. اما حتی اگر هم پرنسس شربتوف او را نمی‌شناخت نظر کوتار درباره‌ی برازندگی بی‌همانند محفل وردورن، و شادمانی‌اش از پذیرفته شدن در آن، هیچ تغییری نمی‌کرد. شوکتی که در کسانی می‌بینیم که با ایشان همنشینی داریم به همان سان با ذات ایشان بی‌رابطه است که شوکت شخصیت‌هایی تئاتری، که اگر تهیه‌کننده‌ای صدها هزار فرانک خرج خرید جامه‌های اصیل و جواهرات واقعی کند این همه هیچ تأثیری در ظاهرشان نخواهد داشت در حالی که، یک دکوراتور بزرگ، با تاباندن نوری مصنوعی بر ردایی کاغذی، پیراهنی از پارچه زمخت و سنجاق و جواهری شیشه‌ای، ظاهری هزار بار مجلل‌تر القا می‌کند. فلان مرد عُمری را میان شخصیت‌های نامداری گذرانده که برای او چیزی جز خویشاوندانی ملال‌انگیز یا آشنایانی دل‌آزار نبوده‌اند، چون از همان

گهواره عادت کرده ایشان را عاری از هرگونه حیثیت و شهرتی ببیند. اما در عوض، اگر از سر اتفاق چنین حیثیتی با گمنام‌ترین کسان همراه شود بیشمار آدمهایی چون کوتار عمری شیفته زنان سرشناسی می‌مانند که محفلشان را کانون برازنده‌ترین اشرافیان در نظر می‌آورند در حالی که حتی در حد مادام دو ویلپاریزیس و دوستانش هم نبوده‌اند، یعنی بزرگ بانوان مطرودی که اشراف با ایشان بزرگ شده بودند اما رفت و آمد نمی‌کردند؛ نه، زنانی که دوستی‌شان مایه افتخار بسیاری کسان بوده است، اگر این کسان خاطرات خود را بنگارند و نام ایشان و مهمانان شب‌نشینی‌هایشان را بیاورند هیچ کس، نه مادام دو کامبرمر و نه مادام دو گرمانت، نخواهدشان شناخت. اما چه باک! بدین‌گونه کسی چون کوتار هم بارونس یا مارکیز خودش را دارد که برای او بارونس یا مارکیز اصلی است، همچون بارونسی که ماریوو از او سخن می‌گوید و هرگز نامش آورده نمی‌شود و هیچگاه هم به ذهن آدم نمی‌آید که نامی داشته بوده باشد. کوتار همه اشرافیت را در این زن - که اشراف او را نمی‌شناسند - خلاصه می‌بیند، بویژه که هر چقدر عنوانی مشکوک‌تر باشد تاج و نشانش روی لیوانها، ظرفهای نقره، سرکاغذ و صندوقچه‌ها نمایان‌تر است. کسان بسیاری از نوع کوتار، که به گمان خود عمری را در فوبور سن ژرمن گذرانده‌اند، شاید در تخیل خود بس بیشتر از کسانی شیفته رؤیاهای فتودالی شده باشند که براستی میان شهزادگان زندگی می‌کرده‌اند، همچنان که در نظر خرده دکان‌داری که گاهی یکشنبه‌ها به دیدن «بناهای قدیمی» می‌رود، ساختمانهایی که بیشتر از همه قرون وسطا را به یاد می‌آورد اغلب آنهایی است که سنگهایش از پایین تا بالا مال امروز است و طاقی‌هایش را شاگردان ویوله لو دوک^{۱۱۷} رنگ آبی زده با ستاره‌های طلایی آراسته‌اند. «پرنسس را در منویل می‌بینیم. با ما هم سفر است. اما شما را فوراً به‌اش معرفی نمی‌کنم. بهتر است که این کار را خانم وردورن بکند. مگر این که بهانه‌ای پیش بیاید که در آن صورت مطمئناً ترتیبش را می‌دهم.» سانیست، که وانمود می‌کرد برای هواخوری بیرون آمده است،

پرسید: «درباره چه حرف می‌زدید؟» بریشو گفت: «داشتم برای آقا جمله‌ای را نقل می‌کردم که شما خوب می‌شناسید، از آن کسی که به نظر من اولین چهره آخر قرنی است (که البته منظورم قرن هجدهم است)، یعنی شارل موريس که همان اسقف پریگور^{۱۱۸} باشد. اول از همه، قول داده بود روزنامه‌نویس خیلی خوبی باشد. اما خودش را خراب کرد و کارش به وزارت کشید! زندگی از این بدبختی‌ها زیاد دارد. سیاستمدار فرصت‌طلبی بود و با ولنگاری خاص اشراف اصیل، ابایی نداشت از این که در صورت لزوم برای شاه پروس هم کار کند و آخر عمری چپ‌میانه‌رو هم شد.»

در سن پیر دزیف دختر بسیار زیبایی سوار شد که متأسفانه جزو گروه کوچک نبود. نمی‌توانستم از پوست ماگنولیایی‌اش، چشمان سیاهش، بدن کشیده خوش‌تراشش چشم بردارم. پس از ثانیه‌ای خواست شیشه‌ای را باز کند، چون هوای کوبه گرم بود، و چون نمی‌خواست از یکایک حاضران اجازه بگیرد و من تنها کسی بودم که بالاپوش نداشتم بسرعت و با صدایی شاداب و خندان از من پرسید: «ببخشید، آقا، از هوا بدتان نمی‌آید؟» دلم می‌خواست به او بگویم: «با ما به خانه وردورن‌ها بیایید.» یا: «نام و نشانی‌تان را به من بگویید.» جواب دادم: «نخیر خانم، هوا ناراحت‌کننده است.» و بعد، بدون آن که به خود زحمت جابه‌جا شدن بدهد: «دود سیگار دوستانتان را ناراحت نمی‌کند؟» و سیگاری روشن کرد. در ایستگاه سوم با جستی پیاده شد. فردای آن روز از آلبرتین درباره آن دختر پرسیدم. چون از آنجا که احمقانه فکر می‌کردم فقط یک چیز را می‌توان دوست داشت، و رفتار آلبرتین با روبر حسادتم را برانگیخته بود، دیگر نگران رفتارش با زنان نبودم. آلبرتین گفت چیزی نمی‌داند و گمان کنم بسیار صادقانه گفت. با هیجان گفتم: «چقدر دلم می‌خواهد دوباره بینمش!» و آلبرتین در جوابم گفت: «خیالتان راحت باشد، آدم‌ها همیشه

دوباره پیدایشان می‌شود.» در این مورد اشتباه می‌کرد: آن دختر سیگارکش را دیگر ندیدم و نامش را ندانستم. خواهیم دید که چرا دراز زمانی از جستجویش دست برداشتم، اما فراموشش نکردم. اغلب پیش می‌آید که به فکر او بیفتم و تمنای شدیدی در دل حس کنم. اما تکرار این گونه تمناها ناگزیر به این اندیشه و اما می‌دارد مان که اگر بخواهیم این دختران را با همان مایه لذت بازیایم باید به همان سالی هم برگردیم که ده سال دیگر از پیش آمده و در همه این سالها دختر پژمرده شده است. گاهی می‌شود دوباره کسی را یافت، اما زمان را نمی‌توان از میان برداشت. و این همه هست و هست تا روز نامنتظری که چون شبی زمستانی غم‌انگیز است، شبی که دیگر نه آن دختر را می‌جویی و نه هیچ دختر دیگری را، و حتی از بازیافتنش می‌هراسی. چون دیگر نه جاذبه‌ای در خود می‌بینی که کسی را خوش بیایی، و نه نیرویی که دوستش بداری. البته نه این که به معنی رایج کلمه ناتوان شده باشی. و اگر بحث عاشقی باشد، شاید بیشتر از هر زمانی عشق بورزی. اما حس می‌کنی که برای اندک نیرویی که داری کاری بیش از اندازه سترگ است. آرامش ابدی به همین زودی وقفه‌هایی پدید آورده که نه می‌توانی بیرون بروی و نه حرف بزنی. پا گذاشتن بر پله آن چنان که باید، خود موفقیتی است چون جستن بندباز در لحظه‌خطیر. وای اگر دختری که دوست می‌داری تو را در این حالت ببیند، حتی اگر هنوز چهره و همه موهای بور جوانی را داشته باشی! دیگر نمی‌توان خستگی همگامی با جوانی را تاب آورد. حتی اگر تمنای جسمانی به جای فرونشستن دو چندان شود! برای تسکینش زنی را فرا می‌خوانی که در بند خوش آمدن به او نیستی، تنها شبی را با توست و هیچگاه دوباره‌اش نمی‌بینی.

کوتار گفت: «ظاهراً هنوز از ویولن نواز خبری نیست.» در واقع، مهم‌ترین خبر روز در گروه کوچک غیبت ویولن نواز سوگلی خانم وردورن بود. این

جوان، که دورهٔ سربازی‌اش را نزدیک دونسیر می‌گذرانید هفته‌ای سه شب برای شام به راسپلیر می‌آمد چون مرخصی شبانه داشت. اما دو شب پیش برای نخستین بار اعضای گروه دیده بودند که در قطار از او خبری نیست. حدس زدند که به قطار نرسیده است. اما خانم وردورن کالسکه‌ای برای قطار بعدی و سپس آخرین قطار فرستاد و کالسکه خالی برگشت. «حتماً بازداشت است چون فرارش دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. می‌دانید که، در حرفهٔ نظام، با این آدمهای کله‌شوق، کافیت افسری یک خرده بداخلاق باشد.» بریشو گفت: «بخصوص اگر امشب هم نیاید خانم وردورن خیلی خیلی ناراحت می‌شود، چون میزبان عزیزمان درست همین امشب برای اولین بار همسایه‌هایش، مارکی و مارکیز دو کامبرمر را که راسپلیر را به او اجاره داده‌اند به شام دعوت کرده.» کوتار هیجان‌زده گفت: «امشب، مارکی و مارکیز دو کامبرمر! من که اصلاً خبر نداشتم. البته، مثل همهٔ شما، می‌دانستم که بناست یک شبی بیایند، اما نمی‌دانستم به همین زودی‌ها باشد. عجبا»، رو به من کرد: «عجبا، درست همانی که به شما گفتم: پرنسس شربتوف، مارکی و مارکیز دو کامبرمر.» و پس از چند باری که این نامها را تکرار کرد و با نوایشان خود را لالایی داد باز به من گفت: «می‌بینید که به جای خوب خوبی می‌رویم. با آن که دفعهٔ اولتان است، بهترین فرصت گیرتان آمده، امشب از آن شب‌های درخشان و استثنایی است.» و رو به بریشو کرد و گفت: «خانم حتماً خیلی عصبانی است. دیگر وقتش است که برسیم و از مخمصه نجاتش بدهیم.» در واقع، خانم وردورن از زمانی که به راسپلیر آمده بود به اعضا چنین وانمود می‌کرد که مجبور است یک بار مالکان کوشک را دعوت کند و این اجبار عذابش می‌دهد. می‌گفت اگر دعوتشان کند سال آینده موقعیت بهتری خواهد داشت و این کار را فقط به این دلیل می‌کند. اما می‌گفت آن چنان از پذیرایی کسانی که عضو گروه نیستند وحشت دارد، و چنان این کار برایش ناگوار است، که مدام آن را به بعد می‌اندازد. ترسش تا اندازه‌ای به همان دلایلی بود که خود می‌گفت اما درباره‌شان اضراق می‌کرد، در حالی که از

سوی دیگر، این پذیرایی را با انگیزه‌های اسنوبی (که ترجیح می‌داد به زبان نیاورد) بسیار خوش می‌داشت. از این رو، در آنچه می‌گفت نیمه صادق بود، گروه کوچک را چنان در جهان یگانه می‌دانست و یکی از آن مجموعه‌هایی که گرد آوردنش قرن‌ها طول می‌کشید، که از فکر گنجاندن آدم‌هایی شهرستانی در آن وحشت می‌کرد، آدم‌هایی که چهارگانه و استادان واگنر را شناسند، نتوانند نقش خود را در کنسرتِ گفت‌وگوهای عمومی محفل بازی کنند، و با آمدن به خانه خانم وردورن یکی از چهارشنبه‌های معروف او را به نابودی بکشند، یکی از آن شاهکارهای بی‌همانند و شکننده چون شیشه‌های ونیزی که یک نُت ناموزون برای شکستشان کافی است. آقای وردورن گفت: «از این گذشته، حتماً از آنهایی‌اند که ضدتر از آنها پیدا نمی‌شود، نظامی‌گرایی خالص.» که خانم وردورن در جوابش گفت: «نه، این هیچ برایم مهم نیست. خیلی وقت است که دیگر کسی دربارهٔ قضیه حرفی نمی‌زند.» خودش صمیمانه دریفوسی بود، اما دلش می‌خواست گرایش دریفوسی محفلش در جامعهٔ اشرافی هم برایش وجهه‌ای ایجاد کند. اما دریفوس‌گرایی در زمینهٔ سیاست پیروز شده بود و در جامعهٔ اشرافی نه. لاهوری، رِناک، پیکار و زولا هنوز از نظر اشرافیان خائن بودند و ناگزیر مایهٔ دوری اینان از هستهٔ کوچک می‌شدند. از این رو خانم وردورن در پی آن بود که پس از این گریز به دنیای سیاست دوباره به عالم هنر برگردد. وانگهی، مگر نه این که دندی و دبوسی در قضیه جزو «بد»ها بودند؟ گفت: «اما دربارهٔ قضیه، کاری که می‌شود کرد این است که آنها را کنار بریشو بنشانیم (بریشو تنها عضو دسته بود که در قضیه طرف ستاد ارتش را گرفت و همین از وجههٔ او نزد خانم وردورن بسیار کم کرد). مجبور نیستیم که تا ابد از قضیه دریفوس حرف بزنیم. نه، حقیقتش را بخواهید، این کامبرمرها مایهٔ دردسرم‌اند.» اما اعضای دسته، که هم در نهان مشتاق آشنایی با کامبرمرها بودند و هم گول خانم وردورن را می‌خوردند که می‌گفت از پذیرایی شان ملول است، هر روز در گفتگو با او همان دلایل سخیفی را تکرار می‌کردند که خود او در توجیه دعوت از

کامبرمرها می آورد و می کوشیدند این دلایل را مخالفت ناپذیر بنمایانند. کوتار پیاپی می گفت: «یک بار تصمیم قطعی بگیرید، آن وقت درباره اجاره به شما امتیازهایی می دهند، مُزد باغبان را آنها می پردازند و شما از باغچه ها استفاده می کنید. همه اینها به یک شب ناراحتی می ارزد. این را فقط برای خودتان می گویم.» چنین می گفت اما یک بار که در کالسکه خانم وردورن نشسته بود با دیدن کالسکه مادام دو کامبرمر پیر دلش به تپش افتاد و بخصوص یک بار دیگر، در ایستگاه راه آهن، نزدیک مارکی بود و خود را نزد کارکنان ایستگاه حقیر حس کرد. از سوی دیگر، کامبرمرها چنان از جریانهای جامعه اشراف دور بودند که حتی به فکرشان هم نمی رسید برخی زنان برازنده با نوعی احترام از خانم وردورن یاد کنند، و او را زنی در نظر می آوردند که فقط با آدمهای عجیب و غریب رفت و آمد دارد، شاید حتی ازدواج شرعی هم نکرده است، و هرگز در مهمانی اش غیر از خود آنان هیچ کس از اشراف نیست. تنها به این دلیل به رفتن به شب نشینی او رضا داده بودند که می خواستند با چنان مستأجری رابطه خوبی داشته باشند و امیدوار بودند چندین سال دیگر هم بیاید، بخصوص از یک ماه پیش که شنیده بودند چندین میلیون ارث به او رسیده است. در سکوت خود را برای روز موعود آماده می کردند، بی آن که در این باره شوخی و لودگی کنند. اما اعضای گروه دیگر امیدی به آمدنشان نداشتند، پس که خانم وردورن در حضور ایشان روز موعود را تعیین کرده سپس عقب انداخته بود. هدف این بی تصمیمی ها فقط این نبود که ناراحتی اش از دعوت کامبرمرها را به رخ همه بکشد، بلکه همچنین می خواست اعضای گروه کوچک را که در آن حوالی می نشستند و ممکن بود به فکر نیامدن بیفتند در تب و تاب نگه دارد. نه این که «خانم» حدس می زد «روز سرنوشت» برای اعضا هم به اندازه خودش هیجان انگیز باشد، بلکه چون به همه باورانده بود که آن دعوت برایش از هر کار شاقی رنج آورتر است می خواست به وفاداری شان دلگرم باشد. «مبادا مرا با این چینی ها تنها بگذارید! برعکس باید همه با هم باشیم تا کم تر حوصله مان سر برود. البته

نمی‌توانیم درباره‌ی هیچ کدام از چیزهایی که برایمان جالب است حرف بزنیم. چاره‌ای نیست، یک چهارشنبه‌مان خراب می‌شود.»

بریشو رو به من کرد و گفت: «واقعاً هم، خانم وردورن زن خیلی فهمیده‌ای است، چهارشنبه‌هایش را با برازندگی هر چه تمام‌تر تدارک می‌بیند، به نظر من هیچ دلش نمی‌خواست این دهاتی‌های اشراف‌زاده اما بیذوق را به خانه‌اش دعوت کند. بالاخره دلش رضا نداد مارکیز پیر را هم بگوید و فقط پسر و عروسش را دعوت کرده.»

«آها، پس مارکیز دو کامبرمر را می‌بینیم!» این را کوتار با لبخندی گفت که به گمانش باید بیانگر عیاشی و زن‌دوستی می‌بود، هر چند نمی‌دانست مادام دو کامبرمر زن زیبایی است یا نه. اما عنوان مارکیز تصویرهایی شکوهمند و هوس‌انگیز در ذهنش تداعی می‌کرد. اسکی، که یک بار هنگام قدم زدن با خانم وردورن او را دیده بود گفت: «هه، من می‌شناسمش!» دکتر از پس عینک نگاهی چپ‌چپ به او انداخت و گفت: «منظورتان شناختن به مفهوم توراتی‌اش است؟»^{۱۱۹} یکی از شوخی‌هایی بود که خوش داشت تکرار کند. اسکی به من گفت: «زن فهمیده‌ای است». و چون دید که من چیزی نمی‌گویم دوباره، با تأکید بر یک یک کلمات، گفت: «البته هم زن فهمیده‌ای هست و هم نیست. آموزش ندیده، سطحی است، اما غریزه درک چیزهای قشنگ را دارد. اگر لازم باشد سکوت می‌کند، اما هیچ وقت مزخرف نمی‌گوید. بعد هم، آب و رنگ قشنگی دارد. کشیدن تک‌چهره‌اش باید جالب باشد.» این را گفت و پلک‌هایش را تا نیمه بست، انگار مارکیز را می‌دید که جلوی‌ش نشسته تا او چهره‌اش را بکشد. از آنجا که درست عکس نظری را داشتم که اسکی در آن همه لفافه بیان می‌کرد، به گفتن همین بسنده کردم که خواهر مهندس برجسته‌ای به نام آقای لوگراندن است. بریشو به من گفت: «می‌بینید، بزودی با یک خانم زیبا آشنا می‌شوید و هیچ کس نمی‌داند بعدش چه می‌شود. کلتوباترا زن برجسته‌ای هم نبود، زن ریزنقشی بود، زن ریزنقش لاابالی و حشتناکی بود که میاک خودمان تصویرش کرده، اما ببینید بعدش چه چیزها پیش آمد، نه

فقط برای این یارو آنتوان که برای همه جهان باستان.» در جوابش گفتم: «قبلاً با مادام دو کامبرمر آشنا شده‌ام.» — «آها! پس گذارتان دارد به جای آشنا می‌افتد.» گفتم: «بخصوص از دیدنش به این دلیل خوشحال می‌شوم که قول داده بود کتاب یک کشیش سابق کومبره را به من بدهد که درباره اسم جاهای این منطقه است. این طوری قولش را به یادش می‌آورم. به کار این کشیش و به ریشه‌شناسی خیلی علاقه دارم.» بریشو گفت: «زیاد به چیزهایی که می‌گوید اعتماد نکنید. کتابش در راسپلیر هست و من هم سرسری ورقش زده‌ام و چیزی که به درد بخورد درش ندیده‌ام؛ پر از اشتباه است. بطور مثال ببینید درباره واژه بریک (bricq) چه گفته. این واژه در خیلی از اسمهای مکان این منطقه هست. جناب کشیش نمی‌دانم از کجا به این نتیجه مهمل رسیده که ریشه‌اش بریگا (briga) است که معنی بلندی و مکان مستحکم را می‌دهد. سابقه این لغت را حتی در طوایف سلتی، لاتو بریژها (Latobriges) و نمتوبریژها (Nemetobriges) و غیره هم می‌بیند و همین طور جلو می‌آید تا به اسم‌هایی چون بریان (brian) و بریون (brion) و غیره می‌رسد.^{۱۲۰} در مورد این ناحیه‌ای هم که الان در خدمت شما داریم درش سفر می‌کنیم گویا بریکبوسک (Bricquebosc) یعنی بیشه بالای بلندی، بریکویل (Bricqueville) یعنی سکونتگاه بلند و بریکبک (Bricquebec)، ایستگاهی هم که تا چند لحظه دیگر در آن توقف می‌کنیم یعنی بلندی نزدیک جویبار. در حالی که اصلاً این طور نیست، چون بریک یک لغت قدیمی زبان «نور»^{۱۲۱} است و معنی‌اش، خیلی ساده، پُل است. به همین ترتیب، واژه فلور (fleur) که تحت‌الحمايه خانم کامبرمر این همه زحمت می‌کشد که آن را گاهی به ریشه‌های اسکاندیناوی floi یا flo و گاهی به ریشه‌های ایرلندی ae و aer ربط بدهد، بدون هیچ شکی از fiord دانمارکی می‌آید که همان بندر خودمان است. به همین ترتیب، جناب کشیش معتقد است که ایستگاه سن مارتن لو وتو (Vêtu)، نزدیک راسپلیر، به معنی سن مارتن پیر (Vieux) یعنی مرادف لاتین Vetus است. شکی نیست که واژه Vieux در تشکیل خیلی از اسمهای مکان این منطقه دخالت

داشته. این واژه معمولاً از Vadum می آید که به معنی پایاب است، مثلاً در اسم آبادی لِه ویو. همانی است که انگلیسی ها می گویند ford (مثل آکسفورد، هیرفورد). اما در واژه مورد بحث ما، ویو از Vetus نمی آید، بلکه از Vastatus می آید که به معنی جای ویران و بیابان برهوت است. در همین نزدیکی ها جایی هست به اسم سوتوست (Sottevast)، یعنی مثلاً بیابان ستولد (Setold)، یا بریوست (Brillevast)، بیابان برولد Berold. بخصوص از این نظر مطمئن ام که کشیش اشتباه می کند که سن مارتن لو ویو قدیم ترها اسمش سن مارتن دو گست Gast و حتی سن مارتن دو ترگات Terregate بوده. می دانیم که در این واژه ها حرف v و حرف g یکی اند. همان طور که Dévaster و gâcher به یک معنی اند؛ خراب کردن. یا jachère و gâtines (از ریشه آلمانی قدیم Wastinna) که یک معنی دارند؛ آیش، زمین هرزا. پس ترگات همان Terra Vastata (زمین هرزا) است. اما سن مارس Saint Mars، که در گذشته ها سن مرد (Saint-Merd) بوده (بر بدخواهش لعنت!) همان سن مدار دوس (Saint Medardus) است که Saint-Médard، Saint-Mard، Saint-Marc، Cinq-Mars هم شده و حتی به صورت Dammas در آمده. البته این را هم نباید فراموش کرد که در همین نزدیکی ها، جاهایی که اسمشان Mars دارد، از منشاء ماقبل مسیحی (Mars اساطیری) خبر می دهد که هنوز در این منطقه زنده است اما حضرت کشیش نمی خواهد قبول کند. بخصوص تعداد ارتفاعاتی که اسم خدایان باستانی به آنها داده شده، مثل کوه ژوپیترا، Jeumont، خیلی زیاد است. کشیش شما نمی خواهد اینها را قبول کند و در عوض، جاهایی را هم که اسمشان در مسیحیت ریشه دارد نمی بیند. مثلاً، گذارش به لوکتودی (Loctudy) هم افتاده و می گوید این اسم غیر مسیحی است، در حالی که در واقع شکل تحول یافته Locus sancti tudeni لاتین است، یا این که نمی فهمد که سامار کول (Sanmarcoles) همان Sanctus Martialis است. «بریشو که می دید گفته هایش برایم جالب است همچنان می گفت: «کشیش شما همه واژه هایی را که به hon، home، holm، xtem می شوند از ریشه holl(hullus)،

تپه، می‌داند در حالی که همه از ریشه شمالی holm به معنی جزیره‌اند که مثال معروفش استکهلم است و در این منطقه در اسم‌های Houlme، Quetthon، Néhomme، Robehomme، Tahoume و Engohomme و غیره دیده می‌شود. این نامها مرا به یاد روزی انداخت که آلبرتین می‌خواست به آمفرویل لایگو برود (که بریشو گفت این واژه از ترکیب اسمهای دو ارباب ناحیه ساخته شده است) و سپس به من پیشنهاد کرد که با هم برای شام به روبوم برویم. اما مونمارتن، تا چند لحظه دیگر به آن می‌رسیم^{۱۲۲}.

پرسیدم: «نوم Néhomme در نزدیکی‌های کارکتویت (Carquethuit) و کلیتورپ (Clitourps) نیست؟» - «چرا. نوم همان Holm است، جزیره یا شبه‌جزیره ویکنت نیژل معروف که اسمش در نویل Neville باقی مانده. کارکتویت و کلیتورپ که می‌فرمایید، اسم‌هایی است که تحت‌الحمایه مادام دو کامبرمر درباره آنها هم اشتباه کرده. بدون شک می‌داند که کارک همان Kirche آلمانی، کلیساست. اسمهای کرکوویل و دونکرک (Dunkerque) را که شنیده‌اید. بهتر است به همین واژه معروف dun توجه کنیم که در زبان سلتی به معنی تل بوده. این ریشه در همه جای فرانسه هست. جناب کشیش مات و مبهوت واژه Duneville شده که در منطقه اورلووار هم هست؛ در حالی که می‌توانست Châteaudun و Dun-le-Roi را در منطقه شر، Duneau را در منطقه سارت، Dun را در آریژ، Dune-les-Places را در نیور و غیره و غیره هم ببیند. این ریشه Dun موجب شده که درباره Douville اشتباه عجیبی بکند، که در ضمن این همان جایی است که پیاده می‌شویم و کالسکه‌های خوب و راحت خانم وردورن منتظرمان است. بله، می‌گوید دوویل از لاتین donvilla می‌آید. واقعیت این است که دوویل پای تل‌های مرتفعی بنا شده. جناب کشیش، که از همه چیز خبر دارد حس می‌کند که اینجا خطایی مرتکب شده. در واقع، در یک سیاهه قدیمی اموال کلیسا چشمش به واژه Domvilla افتاده. بنابراین حرف قبلی‌اش را تصحیح می‌کند و می‌گوید که دوویل یعنی تیول اسقف، (domino abbati) آن هم اسقف صومعه کوه سن میشل. این کشف خیلی

خوشحالش می‌کند، در حالی که با توجه به زندگی رسوایی آمیزی که از زمان مجمع سن کلر سور اپت در کوه سن میشل جریان داشته همچو خوشحالی‌ای عجیب است، البته نه عجیب‌تر از این که شاه دانمارک حاکم همه این سواحل بوده و کیش اودین^{۱۲۳} را خیلی بیشتر از دین مسیح رواج داده باشد. از طرف دیگر، این فرض که n تبدیل به m شده باشد برای من خیلی عجیب نیست و تغییری که نشان می‌دهد خیلی کم‌تر از واژه خیلی درست لیون است که آن هم از ریشه dun می‌آید (Lugdunum). اما کشیش اشتباه می‌کند. دوویل هیچ وقت Donville نبوده، بلکه Doville بوده، از لاتین Eudonis villa یعنی ویلای اود (Eudes). اسم دوویل قدیم‌ترها اسکالکلیف (Escacliff) بود، یعنی پلکان دامنه. طرفهای سال ۱۲۲۳، اود لوبوتیه، ارباب اسکالکلیف به ارض مقدس رفت؛ قبل از رفتن، کلیسای ملکش را به صومعه بلانش لاند بخشید. در ازای این کار خیر، روستا را به اسم او کردند و شد دوویل. اما باید عرض کنم که علم نام‌جاشناسی^{۱۲۴}، که بنده درش خیلی هم ناشی‌ام، از علوم دقیقه نیست؛ اگر این سند تاریخی را در اختیار نداشتیم ممکن بود بحق تصور کنیم که دوویل از اوویل (Ouille) می‌آید، یعنی شهر آب. واژه‌هایی که درشان شکل ai هست، که همان aqua [آب به لاتین] باشد، مثل (Aigus-Mortes)، این شکل اغلب به eu و ou تبدیل می‌شود. در نزدیکی‌های دوویل چشمه‌های آب معدنی معروفی بود که کارکبو (Carquebut) نامیده می‌شد. می‌توانید حدس بزنید که کشیش از این که در این اسم هم یک ریشه مسیحی پیدا کند چقدر خوشحال شد، گو این که به نظر می‌رسد رواج مسیحیت در این ناحیه خیلی مشکل بوده باشد، چون ظاهراً چندین قدیس، سنت اورسال و سن گوفروا و سن بارسانور و سن لوران دو برو دان رویش زحمت کشیده‌اند و تازه این آخری کار را به راهبان بوبک (Beaubec) واگذار کرده. اما درباره جزء tuit باز کشیشه اشتباه می‌کند، این را شکل دیگری از toft، کلبه، می‌داند که در Criquetot، Ectot، Yvetot می‌بینیم، در حالی که از ریشه Thveit به معنی مزروعی کردن زمین جنگلی است، مثل Braquetuit،

Regnetuit, le Thuit و غیره. به همین ترتیب، در کلیتورپ ریشه *thorp* نورماندی را، که به معنی دهکده است، می بیند، اما فکر می کند که قسمت اول واژه، از *Clivus* لاتین به معنی شیب می آید در حالی که از *Cliff* صخره است. اما بزرگ ترین اشتباههایش، بیشتر ناشی از پیشداوری است تا جهل. هر چقدر هم که آدم به ملیت فرانسوی اش پایبند باشد، آیا درست است که منکر حقیقت بشود و سن لوران آن بره را منتسب به کشیش معروف ژمی بداند، در حالی که منتسب به سنت لاورنس توت، اسقف دوبلین است؟ اما بیشتر از عواطف میهنی، آن چیزی که موجب می شود دوست شما اشتباهات فاحش مرتکب بشود غرض ورزی دینی است. می دانید که در نزدیکی های راسپلیر دو مونمارتن هست: *Montmartin-en-Graignes* و *Montmartin-sur-Mer*. جناب کشیش در مورد *Graignes* اشتباهی نکرده و درست دیده که این واژه، همان لاتین *Grania* و یونانی *Créné*، به معنی باتلاق و مرداب است؛ اسم هایی از قبیل *Croen*، *Grenneville*، *Lengronne* و *Gresmays* بیشمار است. اما مونمارتن، این به قول خود زبان شناس شما می خواهد به هر قیمتی که شده این محل را حوزه کلیسایی وقف سن مارتن بداند. دلیلی هم که برای خودش می آورد این است که سن مارتن قدیس حامی این محل است. اما متوجه نیست که این قدیس بعدها به عنوان حامی محل انتخاب شده، یا شاید هم نفرت دوران قبل از مسیحیت چشم کشیش ما را کور کرده. نمی خواهد قبول کند که اگر بحث کوه [مون *Mont*] در میان بود اسم آنجا راهم، مثل مون سن میشل، می گذاشتند مون سن مارتن، در حالی که اسم مونمارتن خیلی بیشتر بار غیر مسیحی دارد و به پرستشگاه های خدای اساطیری مارس [Mars] مربوط می شود، پرستشگاه هایی که البته غیر از همین اسم چیز دیگری از شان باقی نمانده اما حضور انکارناپذیر اردوگاه های ژمی در منطقه برای تأییدش کافی است، حتی اگر اسم مونمارتن هم، که خودش شکی باقی نمی گذارد، وجود نداشته باشد. بنابراین، این کتابچه ای که می خواهید در راسپلیر به سراغش بروید کتاب چندان خوبی نیست.» در جوابش گفتم که در کومبره اغلب از کشیش

مضمون‌های جالبی در زمینه ریشه‌شناسی شنیده بودیم. «شاید در ناحیه خودش آمادگی بیشتری داشته و سفر به نورماندی گنجش کرده.» گفتم: «ظاهراً بهبود هم نیافته، چون وقت ورود بیماری افسردگی داشت و وقت رفتن دچار رماتیسم شده بود.» - «آها! پس تقصیر از افسردگی است. به قول استاد عزیزم بوکلن^{۱۲۵} از دست افسردگی دررفته و به دام زبان‌شناسی افتاده. بینم، کوتار، به نظر شما می‌شود که افسردگی تأثیر مخربی روی زبان‌شناسی داشته باشد و زبان‌شناسی برعکس افسردگی را تسکین بدهد، و آدم بعد از خلاصی از بیماری افسردگی دچار رماتیسم بشود؟» - «البته، رماتیسم و افسردگی دو شکل جایگزین فرسودگی عصبی یا نوروآرتریتیسم‌اند. هر کدام از طریق متابولیزم می‌توانند جانشین دیگری بشوند.» بریشو گفت: «جسارت نباشد، پروفیسور دانشمند ما فرانسه را همان طور با لاتین و یونانی مخلوط می‌کنند که جناب پورگون، آن طور که مولیر می‌فرماید. عمویم، که منظورم همان سارسی^{۱۲۶} ملی مان باشد...» اما نتوانست جمله‌اش را به پایان ببرد. پروفیسور ناگهان از جا جست و نعره‌ای کشید و بعد به زبان آدم و به صدای بلند گفت: «اهه! اهه! از منویل رد شده‌ایم (هه! هه!) حتی از رنویل هم گذشته‌ایم.» دیده بود که قطار به ایستگاه سن مارلو ویو رسیده است که در آن تقریباً همه مسافران پیاده می‌شدند. «فکر نکنم یادشان رفته باشد در آن ایستگاه‌ها نگه دارند. ما گرم بحث درباره کامبرمرها بوده‌ایم و متوجه نشده‌ایم.» - «گوش کنید، اسکی، صبر کنید، می‌خواهم یک چیز خوبی به شما بگویم»، کوتار از این اصطلاح که در برخی محیط‌های پزشکی به کار می‌رفت خیلی خوشش می‌آمد، «پرنسس باید در همین قطار باشد. احتمالاً ما را ندیده و سوار کوپه دیگری شده. برویم دنبالش. خدا کند که قضیه به دعوا مرافعه نکشد!» و همه‌مان را با خود به جستجوی پرنسس برد. او را در گوشه یک واگن خالی، در حال خواندن نشریه دو جهان پیدا کرد. پرنسس از سالیان پیش، از ترس بی‌اعتنایی و تحقیر، چنین عادت کرده بود که در زندگی روزمره یا در قطار، در گوشه‌ای سر جای خود بماند و صبر کند تا اول به او

سلام کنند و آنگاه دستش را دراز کند. بنابراین، هنگامی که اعضای گروه به کوپه وارد شدند همچنان به خواندن ادامه داد. در جا او را شناختم؛ آن زن، که اگر هم مقام اجتماعی اش را از دست داده بود اصل و نسبی بس برجسته داشت، و در هر حال گل سر سبد محفلی چون محفل خانم وردورن بود، همان خانمی بود که دو روز پیش در همان قطار دیده و پنداشته بودم که شاید رئیس عشرتکده‌ای باشد. شخصیت اجتماعی اش، که یکسره نامعلوم بود، همین که نامش را شنیدم یکباره برایم روشن شد آن چنان که پس از کنکاش بسیار درباره‌ی یک معما سرانجام به واژه‌ای می‌رسیم که همه‌ی مجهول‌ها را روشن می‌کند، که این واژه در مورد آدمها همان نام است. شناخت هویت کسی که پریروز کنارش سفر می‌کرده‌ای و نمی‌توانسته‌ای موقعیت اجتماعی اش را حدس بزنی کشفی بس جالب‌تر از آن است که در شماره‌ی تازه‌ی مجله‌ای جواب معمای شماره‌ی پیش را بخوانی. رستورانهای بزرگ، کازینوها، قطارهای محلی موزه‌های خانوادگی این معماهای اجتماعی‌اند. «پرنسس، در منویل شما را ندیدیم! اجازه می‌دهید در کوپه‌ی شما بنشینیم؟» پرنسس گفت: «خواهش می‌کنم.» با شنیدن کوتاه‌تر سرش را از روی نشریه‌اش بلند کرد. چشمانش، مانند چشمان آقای دو شارلوس (هر چند مهربانانه‌تر)، بخوبی آدمها را می‌دید هر چند که خودش وانمود می‌کرد نمی‌بیند. کوتاه فکر کرد که همین که من با کامبررها دعوت شده‌ام برای سفارشم کافی است و در نتیجه، پس از مکشی تصمیم گرفت به پرنسس معرفی‌ام کند و او با ادب بسیار برایم سر خم کرد اما چنین نشان داد که نامم را برای اولین بار می‌شنود. دکتر داد زد: «آه، زنم یادش رفته دگمه‌های جلیقه سفیدم را عوض کند. امان از دست زن‌ها! به فکر هیچ چیز نیستند.» و به من: «از من بشنوید، هیچ وقت ازدواج نکنید.» و چون این شوخی به نظرش برای زمانی که گفتنی دیگری نبود مناسب می‌آمد، از گوشه‌ی چشم نگاهی به پرنسس و بقیه انداخت که، چون پروفیسور و آکادمیسین بود، به نشانه‌ی ستایش خوش‌مشربی و بی‌ریایی اش لبخندی زدند. پرنسس خبر داد که ویولن‌نواز جوان پیدا شده است. گفت

که دیروز سردرد داشته و بستری بوده است اما امشب می آید و یک دوست قدیمی پدرش را هم که در دونسیر دیده با خود می آورد. پرنسس این را از خانم وردورن شنیده بود که صبحانه را با هم خورده بودند، و آن را تند و تند و با ته لهجه روسی تعریف کرد، با «ر» هایی که بنرمی ته گلو می چرخانید و نه ر بلکه ل بود. کوتار به پرنسس گفت: «آها، پس، صبحانه را امروز پیش خانم وردورن بودید؟» و به من نگاه کرد، چون هدفش از این حرف این بود که به من نشان دهد پرنسس چقدر به «خانم» نزدیک است. «به شما می گویند عضو باوقا!» - «بله، این گلوه کوچک لا خیلی دوست دالم، همه فهمیده و جذاب و بی لیا هستند، نه کسی بدجنس است و نه استوب، همه هم بینهایت باذوق اند.» کوتار باز داد زد: «اها! به نظرم بلیتم را گم کرده ام. هر چه می گردم پیدایش نمی کنم،» بدون آن که چندان نگرانی نشان دهد. می دانست که در دوویل، در حالی که دو کالسکه منتظرمان اند، مسؤل ایستگاه نه فقط می گذارد او بدون بلیت بگذرد، بلکه کلاه از سر برمی دارد و کرنشی هم می کند تا ارفاقش را توجیه کرده باشد، یعنی که می داند کوتار یکی از مهمانان همیشگی وردورن هاست. دکتر گفت: «به این خاطر که به کلاتری نمی برندم.» به بریشو گفتم: «قربان، می فرمودید که این طرفها آب معدنی معروفی بوده؟ از کجا معلوم است؟» - «گذشته از خیلی شواهد دیگر، اسم ایستگاه بعدی هم تاییدش می کند. اسمش هست: فرواش (Fervaches).» پرنسس به لحنی که بخواهد مؤدبانه به من بگوید «حوصله مان را سر می برد، مگر نه؟» با غرولندی گفت: «منظولش لا نمی فهمم.» بریشو گفت: «خوب، معلوم است پرنسس، فرواش یعنی آب گرم (fervidae aquae)... اما دکتر، درباره این ویولن نواز جوان، یادم رفت یک خبر مهم را به شما بدهم. می دانید که دشامبر، دوست عزیزمان، پیانونوازی که زمانی سوگلی خانم وردورن بود، تازگی مُرده؟ خیلی تأسف آور است.» کوتار گفت: «جوان بود که. اما باید برای کیدش کاری می کرد، آن طرفهایش عیب و ایرادی داشت. مدتی بود که قیافه اش خیلی داغان بود.» بریشو گفت: «نه، چندان جوان هم نبود. در

همان زمانی که الستیر و سوان به خانه خانم وردورن رفت و آمد داشتند دشامبر در پاریس برای خودش اسم و رسمی داشت و نکته تحسین برانگیز این که شهرتش از خارج از کشور نمی آمد. بعله، نمی شود گفت که از پیروان انجیل سن بارنوم^{۱۲۷} بوده! - «اشتباه می کنید، در این دوره ای که می گوید نمی توانسته با وردورن ها رفت و آمد داشته باشد چون هنوز شیرخواره بوده.» - «پس شاید حافظه ام یاری نمی کند، چون تصورم این بود که سونات و نتوی را دشامبر برای سوان می زد، در آن دوره ای که این جناب باشگاهی با اشرافیت به هم زده بود و به فکرش هم نمی رسید که یک روزی بورژوا بشود و افتخار شوهری اودت ملی ما را کسب کند.» دکتر گفت: «غیر ممکن است. سونات و نتوی خیلی بعد از دوره ای که سوان به خانه خانم وردورن رفت و آمد داشت در این محفل زده شد.» کوتار هم چون بسیاری کسانی بود که خیلی کار می کنند، بسیاری چیزهایی را که به گمانشان مفید است به خاطر می سپارند و بسیاری چیزها را هم از یاد می برند، و در نتیجه در شگفت می شوند از حافظه کسانی که هیچ کاری نمی کنند. با لبخندی به بریشو گفت: «به ذهن خودتان ظلم می کنید. شما که هنوز پیر نشده اید.» بریشو پذیرفت که اشتباه کرده است. قطار ایستاد. ایستگاه سونی (Sogne) بود. نامش کنجکاوی ام را برمی انگیخت. به کوتار گفتم: «چقدر دلم می خواهد معنی این اسم را بدانم.» - «خوب، از بریشو پرسید. شاید بداند.» بریشو در جوابم گفت: «سونی از Cicogne و Siconia می آید^{۱۲۸}.» سخت اشتیاق داشتم که از او درباره بسیاری نامهای دیگر پرسم.

خانم شربتوف از یاد برد که دلش می خواست در «گوشه دنج» اش بماند و دوستانه جایش را با جای من عوض کرد تا بتوانم بهتر با بریشو حرف بزنم و ریشه نامهای دیگری را از او پرسم، و گفت که برایش فرقی نمی کند که در قطار رو به جلو، یا رو به پشت نشسته، یا سر پا باشد. تا زمانی که از نیت تازه آمده ها خبر نداشت حالتش تدافعی بود اما چون دید که نیت ها دوستانه است به هر ترتیبی خواست به هر کسی لطفی بکند.

سرانجام قطار در ایستگاه دوویل - فترن ایستاد که چون فاصله اش با دو روستای فترن و دوویل به یک اندازه بود هر دو نام را با هم داشت. چون به جلوی نرده ای رسیدیم که بلیت مسافران را آنجا می گرفتند دکتر کوتار وانمود کرد که تازه متوجه گم شدن بلیتش شده است و به صدای بلند گفت: «ای بابا، هر چه می کردم بلیتم را پیدا نمی کنم. باید گم شده باشد.» اما کارمند ایستگاه کلاه از سر برداشت و گفت که هیچ اهمیتی ندارد، و با احترام لبخند زد. پرنسس به حالتی که انگار ندیمه خانم وردورن باشد به کالسکه ران توضیحاتی داد و من و بریشو را با خود سوار کالسکه ای کرد. دکتر و سانیت و اسکی سوار کالسکه دیگر شدند. (خانم وردورن به خاطر کامبرمرها نتوانسته بود به ایستگاه بیاید و معمولاً هم بندرت می آمد.)

کالسکه ران با آن که خیلی جوان بود، مهتر اول وردورن ها بود، تنها مهتری بود که رسماً این عنوان را داشت. روزها آن دو را همه جا به گردش می برد چون همه راهها را بلد بود، و شبها به دنبال همه اعضای محفل می رفت و بعد ایشان را به خانه هایشان می رساند. در صورت نیاز دستیارانی همراهی اش می کردند که خودش انتخابشان می کرد. پسر خیلی خوبی بود، متین و کاری بود، اما قیافه غم آلود و نگاه بیش از حد خیره کسانی را داشت که برای هیچ و پوچ آشفته و دژم می شوند. ولی در آن روزها بسیار خوش بود، موفق شده بود برادرش را که او هم مرد بسیار خوبی بود به استخدام وردورن ها درآورد. اول از دوویل گذشتیم. تپه های سبزی آنجا بود که به شکل علفزارهای پهناوری تالب دریا امتداد داشت و اشباع رطوبت و نمک رنگهایی بغایت سیر و نرم و شاداب بر آنها پدید می آورد. جزیره ها و بریدگی های ریوبل، که در آنجا بس بیشتر از بلیک به هم نزدیک بود، آن بخش دریا را در نظرم تازه و شبیه یک نقشه برجسته می نمایانید. از برابر ویلاهای کوچکی گذشتیم که کمابیش همه شان در اجاره نقاش ها بود؛ به راهی افتادیم که در آن گاوهایی آزاد می چریدند و همان سان هراسیده که اسب هایمان، ده دقیقه ای راه را بر ما بستند، سپس

به جاده کنار دریا رسیدیم. بریشو یکباره گفت: «راستی، برگردیم سر قضیه دشامبر، فکر می‌کنید خانم وردورن خبر داشته باشد؟ کسی به‌اش گفته؟» خانم وردورن، همچون کمابیش همه محفل نشینان، به همین دلیل که به همنشینی با دیگران نیاز داشت دیگر حتی یک روز هم به کسانی فکر نمی‌کرد که مرده بودند و در نتیجه نمی‌توانستند در شب‌نشینی چهارشنبه‌ها، یا شنبه‌ها، یا در شام‌های خصوصی او شرکت داشته باشند. و درباره گروه کوچک، که از این نظر نمونه همه محفل‌ها بود، نمی‌شد گفت که بیشتر از اعضای مرده تشکیل یافته تا زنده، چون همین که کسی می‌مرد انگار هیچگاه وجود نداشته بود. اما برای پرهیز از ملال بحث درباره درگذشتگان، و از آن هم بدتر، پرهیز از این که مبادا در سوگ کسی مهمانی‌ها تعطیل شود (که این در تصور «خانم» هم نمی‌گنجید)، آقای وردورن مدعی می‌شد که مرگ اعضا آن چنان به همسرش اثر می‌گذارد که به ملاحظه سلامتش باید از اشاره به آن خودداری کرد. از این گذشته، شاید هم درست به همین دلیل که مرگ دیگران به نظر آقای وردورن اتفاقی بسیار قطعی و بسیار پیش پا افتاده می‌آمد، از فکر مرگ خودش وحشت می‌کرد و از هر اندیشه‌ای که آن را به یادش بیاورد گریزان بود. اما بریشو، از آنجا که خود آدم خیلی خوبی بود و کاملاً گول گفته‌های آقای وردورن را درباره همسرش می‌خورد، از تأثیر چنان خبری بر «خانم» بسیار بیمناک بود. پرنسس گفت: «بله، املوز صبح فهمید. خواه ناخواه خیل به گوشش رسید.» بریشو با هیجان گفت: «وای! واقعاً برایش ضربه وحشتناکی بوده. فکرش را بکنید، یک دوستی بیست و پنج ساله، وای! این هم یکی از ما که رفت!» کوتار گفت: «خوب بله، بله، چه می‌شود کرد. اتفاقاتی است که به هر حال دردناک است؛ اما خانم وردورن زن قوی‌ای است، بیشتر از آن که احساسی باشد ذهنی است.» پرنسس گفت: «من خیلی با نظر دکتر موافق نیستم»، شیوه حرف زدن سریع و زمزمه‌وار و ته لهجه‌اش به او حالتی هم عبوس و هم سرکش می‌داد^{۱۲۹}. «خانم وردورن در پس ظاهر سردش یک دریا احساس است. آقای وردورن به من گفت

که خیلی تقلا کرده تا توانسته قانعش کند که برای مراسم به پاریس نرود. مجبور شده دروغی بگوید که همه مراسم در بیرون از شهر برگزار می شود.» - «لعنت بر شیطان! می خواسته برود پاریس. خوب، معلوم است که زن حساسی است، شاید هم زیادی حساس است. طفلک دشامبر! همان طور که خانم وردورن همین دو ماه پیش می گفت 'در مقایسه با او پلاته، پادرفسکی و حتی ریسلر' و بقیه هم هیچ اند. آه! او خیلی بیشتر از آن مردک متظاهر، نرون، که حتی دانش آلمانی را هم گول زده، حشش بوده بگوید: کوالیس آرتیفکس پرنو! شکی نیست که دستکم او، دشامبر، در حال عبادت، در حال اجرای نیایش بتهوونی اش مرده، آن هم در کمال خلوص؛ حق و عدالت این است که این کاهن پرستشگاه موسیقی آلمانی در حال برگزاری نیایش در رماژور در گذشته باشد. اما آدمی هم بود که با چهچه به استقبال اجل رفته باشد، چون با همه نبوغ نوازندگی اش گاهی، به دلیل اصل و نسبش به عنوان یک شامپانیایی پاریسی شده، رشادت و برازندگی یک سرباز گارد را داشت.»

از بلندایی که بر آن بودیم دریا، چنان که در بلبک، به شکل نشیب و فرازهای کوهستانی بلند به چشم نمی آمد، بلکه برعکس، پنداری از ستیغی، یا جاده ای که از دامنه کوهی بالا برود، به صورت یخچالی آبی گون یا دشتی خیره کننده در ارتفاعی پایین تر، دیده می شد. شیار شیار موجها به نظر ساکن می آمد انگار که در دایره هایی هم مرکز و همیشگی حک شده باشد؛ حتی مینای دریا، که رنگش بفهمی نفهمی گونه گون می شد، در عمق خلیج، آنجا که مصبی پدید می آمد، سفیدی رو به آبی شیری را به خود می گرفت که در آن قایق های سیاه ساکنی چون مگس گرفتار باشد. به نظرم نمی آمد که هیچ کجا بتوان چشم اندازی پهناورتر از آن پیدا کرد. اما با هر پیچی که می زدیم بخش تازه ای بر آن افزوده می شد و چون به جایگاه عوارض دوویل رسیدیم دماغه پرتگاهی که تا آن زمان نیمی از خلیج را پنهان نگه داشته بود پس رفت، و ناگهان در طرف چپ